

چند صحنه از نمایشنامه ستار قره داغی

(مهر ۱۲۸۷ - دفتر انجمن - ستارخان و کربلایی علی موسیو نشسته‌اند. دختر جوانی در لباس مجاهدان وارد می‌شود.)

دختر جوان - سلام
ستارخان - سلام. پس دختری که لباس جنگ به تن کرده شما هستی؟
دختر جوان - بله سردار.
ستارخان - مگه من و امثال من مُردیم که تو سلاح بدست گرفتی؟
دختر جوان - سردار! من یه انسانم و حق دارم از شهرم و وطنم دفاع کنم.
ستارخان - وظایف زنان چیز دیگری‌ست. تو باید به خونه‌تون بری و دیگه دست به اسلحه نبری.

دختر جوان - شما ستارخان هستین و به گردن همه ما حق دارین. اگه شما دستور بدین، من به عنوان یه مجاهد دستور شما رو اجرا می‌کنم و دیگه دست به اسلحه نمی‌برم. اما این بی انصافیه. من با این اسلحه تا حالا دو نفر از دشمنان رو کشته‌ام. یکی از وحشی‌های ضرغام با تیر من به زمین افتاد و دیگه بلند نشد. (سکوت)

ستارخان - چه کسایی می‌دونن؟
دختر جوان - فقط پدرم، مادرم و دو تا از دوستانم که اونا هم مجاهدن.
ستارخان - کربلایی می‌شنوین؟ جالب شد. فقط این یکی نیست.
دختر جوان - خیلی بیش‌تر از ما چند تاست.
ستارخان - اگه عین‌الدوله بدونه
کربلایی علی موسیو - دختر جون! می‌دونید که ممکنه ...

دختر جوان - وقتی هر روز ده‌ها نفر جلوی چشمم کشته می‌شن، چه طور ممکنه ندونم؟ اولین باری که تو میدون جنگ بودم، زانوام از ترس می‌لرزید. فکر می‌کردم که صدای قلبم رو همه دارن می‌شنون. اون روزا که می‌ترسیدم، پا پس نکشیدم. حالا دیگه هیچ باکی ندارم. نه از مردن می‌ترسم و نه از کشتن. حالا فقط پیروزی برام مطرحه. (سکوت) من اگه نمی‌اومدم، هیچ کس سرزنشم نمی‌کرد. چون توقعی از من نداشتن. اما من نمی‌تونستم بی تفاوت بمونم.

کربلایی علی موسیو - سردار! اونا هم حق دارن بجنگن. اگه مسئولیت‌های مهم‌تری نداشته باشن و خودشوت هم مایل باشن، چه اشکالی داره؟

ستارخان - دخترم! شما برید تا ببینیم چه باید بکنیم. (دختر جوان خارج می‌شود.) کربلایی با این مشکل تازه چه کنیم؟
کربلایی علی موسیو - این که مشکلی نیست.

ستارخان - اگر محمدعلی میرزا و عین‌الدوله و کفتارای دیگه بدونن، می‌دونین چه پیراهن عثمانی از اون درست می‌کنن؟
کربلایی علی موسیو - سردار! در شهری که جووناش تا این حد با غیرتن، به این چیزا نباید فکر کرد.

(مهر ۱۲۸۷ - منزل اصغر کفاش)

سید عزیز - سال قبل وقتی احمد رو آوردم پیش شما، شهر منقلب بود. همه داشتن حرف قانون رو می‌زدن. اما هیچ فکر نمی‌کردم اوضاع این طوری بشه.
اصغر کفاش - اگه فکرش رو می‌کردی، پسرت رو نمی‌ذاشتی پهلوی ما. نه؟
سید عزیز - راستش رو بخواید ... نمی‌دونم. حالا هم مادرش اصرار داره که برش گردونم. هر شب گریه می‌کنه.
اصغر کفاش - خودت می‌دونی و پسرت.
سید عزیز - وقتی به احمد گفتم باید به ده برگرده، اخم کرد و رفت؛ دیگه هم پهلوی من نیومد.
اصغر کفاش - یعنی نمی‌خواد برگرده؟
سید عزیز - چه عرض کنم.
اصغر کفاش - حالا صداش می‌زنم. احمد! احمد! (احمد وارد می‌شود).
احمد - بله اوستا.
اصغر کفاش - پدرت می‌خواد تو به ده برگردی. (سکوت) شنیدی؟
احمد - اوستا! با اجازه شما من برنمی‌گردم. می‌خوام این جا بمونم.
اصغر کفاش - چرا پسرم؟
احمد - پارسال نمی‌خواستم بیام. می‌خواستم همون جا تو ده بمونم. اما پدرم منو آورد که کار یاد بگیرم. این مدت شما به من کار یاد دادین. با علی و بچه‌های دیگه دوست شدم. (مکث) من می‌خوام یه کم که بزرگ‌تر بشم، مجاهد بشم. من نمی‌خوام به ده برگردم.
اصغر کفاش - اما پسر جون! پدرت می‌خواد ترو ببره پیش مادرت. خانواده‌ت نگران تو هستن.
احمد - اگه شما هم نخواین منو نگه دارین، من می‌رم به پای ستارخان می‌افتم که از همین حالا یه تفنگ به من بدن و از همین حالا تو جنگا شرکت کنم.
اصغر کفاش - حالا چرا به من و پدرت نگاه نمی‌کنی؟ چرا به دیوار نگاه می‌کنی؟ (احمد سرش را پایین می‌اندازد) به من نگاه کن و بگو چرا نمی‌خوای بری؟

احمد - من که گفتم اوستا. (به پدرش نگاه می کند) شما و برادرانم هم باید بیان این جا و بجنگین.

سید عزیز - ما؟

اصغر کفاش - فعلاً برو با علی به کارتون برسین تا ببینیم چی می شه. (احمد بیرون می رود.)

می دونی پسرت تا حالا چند بار بچه ها رو به جنگ لوطی های دوه چی برده؟

سید علی - چی؟

اصغر کفاش - جیباشونو پر سنگ می کردن و با سنگ انداز، اونا رو سنگ بارون می کردن.

سی علی - اگر مادرش بدونه.

اصغر کفاش - فعلاً که خبری نیست. وقتی فهمیدم، همه شون رو صدا زدم و گفتم ستارخان از کاری که اونا کردن خیلی عصبانیه؛ چون خودسرانه بوده. اونا هم قول دادن دیگه بدون دستور ستارخان کاری نکنن. حالا هم مدتی کارایی به بچه ها واگذار شده تا احساس کنن که وجودشون مؤثر و مفیده.

(۲۷ تیر ۱۲۷۸)

ستارخان - امروز وقتی رحیمخان اولین توپ رو به طرف امیرخیز شلیک کرد، بچه ها تو سنگر خودشونو باختن. گرد و خاک و صدای توپ و تفنگ، همراه ناله زخمی ها، جهنم رو جلوی چشمم مجسم کرد. به بچه ها نگاه کردم و به خودم گفتم نکنه که این شعله خاموش بشه. همون لحظه با خودم عهد بستم یا بمیرم یا نذارم این شعله خاموش بشه. کربلایی علی موسیو از زنده نگه داشتن این شعله حرف می زنه. چی می شد اگه می تونستیم بر قدرتش اضافه کنیم تا با اون هستی دشمنای این مردم رو به آتش بکشیم.

حسین خان باغبان - ستارخان صاف و ساده بگو ببینم چه خیالی داری؟

ستارخان - امروز می خوام پرچمای سفیدی رو که بر بالای بام همشهری هامون نصب شده، پایین بکشم.

حسین خان باغبان - به تنهایی؟ خودکشیه. دیوانگیه!

ستارخان - چاره دیگه ای هست؟ (سکوت)

حسین خان باغبان - منم بات میام.

ستارخان - (با او دست می دهد) پس با هم همسفریم)

حسین خان باغبان - چاره دیگه ای هست؟ (هر دو می خندند.) من فکر می کنم دیوونه های دیگه ای هم پیدا بشن. باید اونا رو با خودمون همراه کنیم.

ستارخان - فقط جنجال به راه نیفته. باید دشمن رو غافلگیر کنیم.

(۲۹ تیر ۱۲۷۸ - خیابانی در تبریز)

احمد - آهای عکس‌هاست ستارخان، سردار بزرگ ایران رو بخرید. عکس‌های ستارخان! بشتابید! فقط ۳ تا مونده.

رضا - (با قاسم وارد می‌شود) عکسای من تموم شد.

علی - (وارد می‌شود- فریاد می‌زند) خبرنامه انجمن! بیرون کردن رحیمخان از باغشمال - گریختن غارتگران! (رو به بچه‌ها) بچه‌ها بیاین اینا رو زود بفروشیم. (خبرنامه‌ها را بین خود تقسیم می‌کنند و به رهگذران خبرنامه را می‌فروشند.) احمد! عکسای باقرخان هم رسیده. (بچه‌ها به ترتیب خارج می‌شوند.)

صدای فریاد بچه‌ها - گریختن غارتگران - بیرون کردن رحیمخان از باغشمال - عکس‌های ستارخان و باقرخان (صداها به تدریج محو می‌شود).

(۱۸ مهر ۱۲۸۷ - چند مجاهد چهار نفر را به داخل صحنه هل می‌دهند.)

مجاهد اول - بی ناموسا، بی شرفا! حالا به شما حالی می‌کنم. (کشیده‌ای به یکی از آن‌ها می‌زند.)

مجاهد دوم - فقط دعا کنین که اربابتون با معاوضه موافقت کنه. در غیر این صورت تیکه‌تیکه تون می‌کنم.

اسیر اول - لاقبل به ما بگین چی شده. چرا ما رو می‌زنین؟

مجاهد سوم - حالا دیگه حسین خان باغبان، گل سر سید مجاهدین رو اسیر می‌کنین؟

اسیر دوم - والله ما بی خبریم. اصلاً ما در جنگ شرکت نداشتیم.

مجاهد اول - بی شرفا، هرکدوم اسیر می‌شن، می‌گن درجنگ دست نداشتن.

اسیر سوم - برادر ما اصلاً جنگجو نیستیم. ما کشاورزیم.

مجاهد دوم - تو گفتی و منم باور کردم. بعله تو جنگ نمی‌کردی. اما مگه تو شاید کشیف، هر روز به خونه حاج میرزا حسن نمی‌رفتی تا بر علیه مردم توطئه کنین؟ (او را هل می‌دهد.)

مجاهد سوم - (رو به یک اسیر دیگر) تو هم جنگجو نبودی. نه؟ تو نبودى که پیغام‌های ضحاک قجر رو برا اون ابلیس می‌بردی؟ می‌کشمت. (او را زیر مشت و لگد می‌گیرد.)

اسیر چهارم - تو رو به خدا رحم کنین.

مجاهد سوم - خفه شو بی ناموس.

حاج مهدی کوزه کنانی - (وارد می‌شود). بچه‌ها چه می‌کنین؟ دست نگه‌دارین. ستارخان هنوز نرسیده؟

مجاهد اول نه. حاج آقا از حسین خان باغبان چه خبر؟ حاضر شدن اونو در ازای این چهار نفر آزاد کنن؟

ستارخان - (وارد می‌شود) چه خبر؟ چه پاسخی دادن؟
حاج مهدی کوزه کنانی - (نامه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد) عیناً برایتان می‌خوانم: «فدایت شوم، کاغذ شما رسید خیلی غمگین شدم. خدا شاهد است حسین خان باغبان را آدم‌های شجاع نظام زدند. وقتی پیکرش را این جا آوردند از سر زخم‌دار شده و در همان حال تمام کرده بود. برای احترامی که به او قایل بودم، فوراً دادم او را دفن کردند. خاطر جمع باشید که او مرده است. وگرنه با کمال میل مبادله و معاوضه صورت می‌گرفت. سلامت باشید! (ستارخان به نقطه‌ای خیره شده است.)

مجاهد اول - نه. دروغ است. بی شرفا دروغ می‌گن. اونو خودشون کشتن. به طرف اسرا حمله می‌کند. همه تونو می‌کشم. (شروع به زدن اسرا می‌کند). دو مجاهد دیگر از سکوت و بهت ستارخان شیر می‌شوند و به طرف اسرا حمله می‌کنند. حاج مهدی کوزه کنانی سعی می‌کند آن‌ها را از زیر مشت و لگد بیرون بیاورد، اما نمی‌تواند)

حاج مهدی کوزه کنانی - چه می‌کنین؟ خجالت بکشین.

اسرا - کمک! کمک!

مجاهد اول - حسین خان باغبان!

مجاهد دوم - مظهر غیرت آذربایجان رو کشتن.

مجاهد سوم - برای هر کاری پیشقدم بود.

ستارخان - بس کنید! چه خبر تونه؟ مرثیه می‌خونین؟ این همه آدم‌های نازنین رو از دست می‌دیم و هنوز نفهمیدین چرا؟ آخه مگه جنگ ما جنگ قبیله‌ایه؟ مگه جنگ حیدری نعمتی‌ه؟ حسین خان باغبان جان عزیزش رو در راه حکومت قانون از دست داد و شما به خونخواهی او، بی قانونی می‌کنین؟ از خودتون وحشیگری نشون می‌دین؟ می‌خواین آدم بکشین؟

مجاهد اول - سردار ...

مجاهد دوم - آخه ... (ستارخان خارج می‌شود).

(اسفند ۱۲۸۷ - تبریز - مردم کنار پل آجی جمع شده‌اند. با تکان دادن خود و این پا و آن پا کردن و مالیدن دست‌ها به هم خود را گرم می‌کنند.)

قاسم - اگر بر نگردن چی؟

پیرمرد - حتماً برمی‌گردن.

زن اول - من نذر کردم اگر همگی سالم برگشتن، به همه شما خرما بدم. (همه می‌خندند.)

زن دوم - چی؟ درست شنیدم؟ خرما؟ چه بلندپروازی‌ها! بدبخت! آن نداری با ناله سودا کنی، اون وقت، نذر می کنی به همه خرما بدی؟ (همه می خندند).

زن اول - خیال کردی! ستارخان راه آذوقه رو باز می کنه. امروز صبح با اون همه دلاور رفتن الوار تا رحیمخان رو ور بیرونن. بعله! وقتی راه باز شد، به همه خرما می دم.

زن دوم - الهی رحیمخان تکه تکه بشه. الهی جسدش طعمه کفتارها بشه. بی دین. هم جنگ، هم سرما و هم گرسنگی.

مجاهد اول - مادرجون! حالا چرا جسد رحیمخان طعمه کفتارها بشه؟ حضرت والا عین الدوله دستور بستن راه آذوقه رو داده؛ یعنی در واقع خود محمدعلیمیزا، اون وقت تو به رحیمخان زورت می رسه؟ (همه می خندند).

زن دوم - الهی همه شون ورپرن. الهی همه شون طعمه کفتارها بشد. حالا راضی شدی؟ بینم! شما دو نفر چرا به الوار نرفتین؟

مجاهد دوم - شما خیال می کنین هر جا جنگ می شه، همه می رن اون جا و شهر رو خالی می دارن؟ مگه ما فقط یه دشمن داریم؟ شهر رو محاصره کردن.

مردی با چوب زیربغل - نامردها

زن دوم - خدا همه شما رو حفظ کنه. (مکث) چرا دیر کردن؟ دلم شور می زنه.

قاسم - من صدای پای اسب می شنوم. می رم بینم خبری هست یا نه. (خارج می شود).

زن سوم - پسرجون! این صدای آب و هیاهوی مردم روی پله.

صدای قاسم - نه! صدای سم اسبه. از اون دورها. (کربلایی علی موسیو و حاج علی دوافروش وارد می شوند).

حاج علی دوافروش - خواهران و برادران! به خانه های خودتون برید. توی این سرما چرا خودتون رو عذاب می دین؟

پیرمرد - پسرجون! وقتی آدم دلواپسه، نمی تونه تو خونه آروم بگیره. همه امید ما به اینه که راه باز بشه و ستارخان هم سالم برگرده.

کربلایی علی موسیو - می دونم. و می دونم که تو خونه سوخت ندارین؛ غذا ندارین و بچه ها هم از هر طرف ناله می کنن و یه چیزی می خوان. اما خواهش می کنم برید خونه هاتون و به بقیه افراد خانواده دلگرمی بدین. این جا انتظار کشیدن خسته کننده س و سرما بیداد می کنه.

زن سوم - کربلایی جان! اجازه بده ما هم کنار شما انتظار بکشیم. این طوری بهتره.

کربلایی علی موسیو - خدا حفظتون کنه. (به حاج علی دوافروش) نگرانم.

قاسم - (نفس زنان وارد می شود). مژده! مژده! دیدید گفتم دارن میان. ستارخان با پدرم و دیگران دارن میان. صدای هیاهو، سم اسب و شیهه اسب از بیرون. عده ای از صحنه خارج می شوند).

صدای ستارخان - ممنون. خیلی ممنون. شرمندهام که شما رو به انتظار گذاشتم. (صدای زنده باد ستارخان - زنده باد سردار بزرگ ایران) ممنون. به سلامت برید به خونه هاتون. انشاءالله به

زودی راه‌ها باز می‌شه. (صدای زنده باد ستارخان) من خدمتگزار شما هستم. (وارد می‌شود. کربلایی علی موسیو و حاج علی دوافروش به پیشبازش می‌روند.)

ستارخان - (به مردمی که داخل و خارج صحنه هستند و شعار می‌دهند) خواهران! برادران! به سلامت برید به خونه‌هاتون. ممنون. من شرمنده‌ام.

کربلایی علی موسیو - چی شد؟ چرا این همه دیر کردین؟ (مردم کم‌کم می‌روند.)

ستارخان - چه خبر از فرج اقا و بلوری؟ اونا از مرند به رحیمخان حمله نکردن. در نتیجه ما موندیم و سواران رحیمخان. بچه‌ها واقعاً جانفشانی کردن، اما موفق نشدیم. چرا بلوری حمله نکرد؟

کربلایی علی موسیو - بعد از ظهر به ما تلگراف زدن. بلوری و فرج اقا با سپاهشون صبح روانه الوار بودن که با ۷۰۰ نفر سواران ضرغام و سام خان روبرو می‌شن. در نتیجه در حوالی مرند جنگ سختی در می‌گیره و اونا نمی‌تونن به کمک شما بیان. (مکث) زیاد تلفات دادین؟

ستارخان - بله! (مکث) یه جوون گرجی هم کشته شد. تا حدی کشته شدن او دلیل طول کشیدن جنگ بود. ما می‌خواستیم برگردیم که او کشته شد، جایی بود که اگه ما بر می‌گشتیم، جسدش به دست سوارای رحیمخان می‌افتاد. دلم نیومد رهاش کنم. دور از انصاف بود. به بچه‌ها فرمان حمله دادم تا کمی دشمن رو تعقیب کنن شاید یسه جسد جوون گرجی رو برگردونیم.

کربلایی علی موسیو - موفق شدین؟

ستارخان - بله. در رشکه پهلوی بقیه شهداست. کاش می‌تونستیم برای تشییع جنازه‌ش مراسم باشکوهی ترتیب بدیم.

حاج علی دوافروش - البته که می‌تونیم. همین امشب ترتیبش رو می‌دیم.

ستارخان - وقتی تو درشکه به چهره معصومش نگاه کردم، با خودم گفتم چه اندازه جوون و چه اندازه بی‌باک بود. شاید دختر جوونی در انتظارش بوده. شاید مادرش منتظر برگشتنش. این جوون از همه کسانش و از همه چیزای دوست داشتنی دنیا صرفنظر کرده تا در راه مردمی که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستن، کشته بشه. کربلایی چه دنیای بی‌رحمیه!
